

## وقایع افغانستان از سال 2001 تا 2014 میلادی

( بخش 61 )

### اذیت زنان و دوشیزه گان در خیابانهای شهر کابل

زنان و دوشیزه گانِ افغان در شهرهای کشور، بخصوص در شهر کابل موردِ " مَتَلک "، طعن، فحش و حتاکی های خلافِ اخلاق و سننِ دیرینه مردم افغانستان قرار میگیرند. (و میگیرند) این روشهای سخیف و ضدِ اخلاقی نه تنها ناشی از بیکاری و بیسوادی نسلِ چندین سال اخیر در کشور میباشد، بلکه غالباً از موج تحریکاتِ تندروان مذهبی و تفکراتِ اخوانی و طالبی غرضِ اربابِ بیشترِ زنان و دختران، بی حرمتی به آنان، کشتنِ استعداد ها و به انزوا کشانیدنِ این نسلِ محروم کشور نیز آب میخورد. چنانکه تعدادی از زنانِ شهرِ کابل، به روز بیست و هفتمِ ماه اکتوبر 2013م به یک راه پیمایی اعتراضی متوسل گردیده در حالیکه همه آنها لباس نارنجی رنگ به تن کرده بودند، شعار میدادند که: " زنان را نیازارید. آزار و اذیت را بس کنید. ما مصوونیت میخواهیم. ما هم شهروند هستیم ..."

خبرنگاری بی سی (زینب محمدی)، با عده یی از زنان و دوشیزه گان ساکن شهر کابل مصاحبه هایی در موردِ " خیابان آزاری زنان " انجام داده و

گوشه هایی از آنرا بتاريخ 21 ماه آگست 2014م در وبسایت خبرگزاری مذکور به نشر رسا نید. برای آنکه سنگینی این روش ضد اخلاقی بالای شخصیت و روان زنان کشور بیشتر شناخته آید، اینک، همان بخشهای نشر شده را به منظور مطالعه خواننده های عزیز در اینجا درج میکنم :

ناهید محمدی دانشجوی 24 ساله برای خبرنگار بی بی سی چنین گفت : " هر روز صبح که از خواب بیدار میشوم تمام دغدغه ام این است که کاش دکان سر کوچه بسته باشد یا پیرمرد به جای پسرهایش در مغازه باشد. وقتی ازدور چشمم به پسرهای پیرمرد و گله دوستانش می خورد، باید خودم را کر و کور بسازم. از شنیدن حرفهای زشت شان خسته شده ام. گرچه شنیدن این حرفها تنها به این کوچه ختم نمیشود و من مجبورم در تمام مسیر ها هر روز این چیز را بشنوم ، اما راستش شنیدن این حرفها درست در آغاز روز، روزم را خراب میکند..."

شازیه حیا دانشجوی 20 ساله گفت : " شش ماه پیش لباسهای عادی و رنگی می پوشیدم؛ اما هر روز متلکی می شنیدم. برایم بسیار مشکل بود راه کوتاه خانه تا دفتر و تا دانشگاه، راه بیست دقیقه ای بود که برایم راه چند ساعته معلوم میشد. بسیار تحت فشار بودم و خودم را نا توان احساس میکردم. گاهی شده بود که خسته میشدم و میگفتم خانه می نشینم و بیرون نمی روم. تصمیم گرفتم حجاب کنم. چادر سیاه و مانتوی بلند سیاه بپوشم، اما مشکل حل نشد و متلک ها فقط رنگش فرق کرد. این خیابان آزارها مانع تحصیل و کارم نشد،

اما هنوز هم احساس ترس میکنم و به خصوص وقتی در خیابان ها زن دیگری نباشد، هنوز هم زیر فشارم و روحاً آزار می بینم و اذیت میشوم..."

فتانه بیات 27 ساله گفت : " ساعت های هشت شب وقتی که امتحانم در دانشگاه تمام شده بود، بخاطر نیامدن ماشین (وسیله نقلیه) قراردادی مان، مجبور بودم با دوستم یکجا تاکسی بگیرم و خانه بروم. بعضی های شان هم فحش و ناسزا میگفتند. دوستم بسیار ترسیده بود و میگفت چه کارکنیم؟ اما من یاد گرفتم که در مقابل همچو آدمهایی فقط باید سکوت کرد... رنج آور است ، اما ما باید تحمل کنیم. تسلیم شدن ما سبب ادامه و تشدید این وضعیت برای نسلهای بعدی میشود. مبارزه را باید ما شروع کنیم..."

فاطمه فیضی 19 ساله گفت : " ساعت نزدیک یک بود. عجله داشتم و تصمیم گرفتم از میان بُر واز کوچه و پس کوچه خانه بروم. کوچه ها کاملاً خالی بود. از وقتی کابل آمدم واقعاً نمیدانم خیابان های خالی برایم امن هستند یا خیابانهای شلوغ. هر لحظه ای که سکوت کوچه شکسته میشد، من لرزه به تنم می افتاد و احساس میکردم مردی به سمتم می آید. صدای پایی را که شنیدم، سرعتم را بیشتر کردم. فضا و هوا سنگین شد و شروع کردم به آیه الکرسی خواندن... پسرک جوان شروع به گفتن حرفهای رکیک و زشت کرد، ترسم بیشتر و بیشتر شد. سنگی را از روی زمین برداشتم و سعی کردم به سمت خیابان عمومی بروم. صدای ماشین و هیاهوی پیاده ها آرامم ساخت و خیالم را راحت کرد. تمام راه سنگ در مشتم بود. .. "

تورپیکي 51 ساله گفټ : " درگذشته وقتی ما جوان بودیم، این چیزها نبود... لباس ها نیم آستین بود، زنها چادر سر نمی کردند، اما هیچ آزار و اذیتی نبود. حالا ما چادر را سر چادر می پوشیم و خود را بقچه پیچ میکنیم، اما اینها نه پیر را می بینند و نه جوان را. زنان را آزار میدهند. برقع هم که به سر داشته باشی، سر دست و پایت گپ میزنند و میگویند " چه دستهایی!، چه پاهایی!  
!

بعضی از مرد های امروزی فراموش میکنند که خود شان هم خواهر و مادر دارند."

مینا رضایی 25 ساله گفټ : " هوا کمی تاریک شده بود و مجبور بودم تمام کوچۀ طولانی را بدوم و هرچند ثانیه یک بار به پشت سرم نگاه کنم. به کوچۀ فرعی خانه که رسیدم، نفس عمیق کشیدم و به نور زرد رنگی که از پنجرۀ مسجد می تابید و کوچۀ را روشن کرده بود، خیره شدم. هنوز تپش قلبم آرام نشده بود که سنگینی دستانی را احساس کردم که محکم دور کمرم حلقه زده بود. نمیتوانستم نفس بکشم و میخواستم فریاد بزنم ، اما نمیشد. میدانستم حتا اگر فریاد بزنم و کمک بخواهم، همسایه ها مرا مقصر میدانند که چرا زود تر به خانه نرفتم. جرم ات اینست که مثل دیگر اطرافیان از خانه به مقصد کاری بیرون شده و لباس دلخواه ات را پوشیده ای. ده سال است که در خیابانهای کابل میگردم و هر روز اینطور حادثات را تجربه میکنم. گاهی شدیداً ناراحت میشوم، اما میگویم فردا برای تو روزی دیگر است ، روزیکه باید باز هم با مشکلات ات مقابل شوی ..."

اینهمه تحقیرها و نا راحتی های زنان کشور، علاوه از سقوط معیارهای عاطفی و اخلاقی، ناشی از رویداد های نا هنجار و جابجایی های منفی فکری، سیاسی و اجتماعی در کشور، در عین حال، بی توجهی، بی اعتنائی و عدم مسوولیت پذیری نهاد های دولتی پیرامون حقوق انسانی و اجتماعی زنان را نیز به نمایش میگذاشت.

یکی از دختران افغان، نامه یی در تحت اوضاع و شرایط نا هنجار همین شب و روز افغانستان نوشته و آنرا در سایت انترنتی " خبرگزاری جمهور"، بتاريخ پنجشنبه دوم ماه عقرب سال 1392 خورشیدی به نشر رسا نید که اینک، عین نامه را بدون هیچگونه دخل و تصرف در اینجا درج میکنیم تا خواننده عزیز عمق درد و آرزوی یک دختر جوان این سرزمین را بهتر از پیش درک نموده و بداند که زن افغان در این روزگار، چه وضع و حالی داشته است؟

" انسان بودن آرزوی دیرینه ام است و برای انسان بودنم تلاش میکنم. میخواهم آزادانه تصمیم بگیرم، مستقلانه عمل کنم و به تنهایی به کار هایم رسیدگی کنم. رفتن، آمدن، مطالعه کردن و انجام هرکاری در زندگی به دست خودم باشد. خودم مالک و صاحب زندگی ام باشم. وقتی در جاده ای قدم میزنم، سرم را بالا بگیرم و از ادیت و آزار افراد مزاحم درامان باشم. آرزویم اینست که کسی به خاطر اندام زیبا، چشمان سیاه، چادر کوچک و یا لباس تنگ و نازکم مزاحم نشود. آنهایی که شهوت شان در چشم شان است، به خاطر من به گناه نیافتند. چون من انسان هستم، تعجب میکنم به این که زن از بد حجابی مرد در جامعه ما به گناه آلوده نمیشود، اما این فقط مرد است که از بد حجابی زن به گناه آلوده میشود. دیگر میخواهم در هر چهار راه، چندین تکسی بخاطر سوار کردن من پشتم را نگیرد و از قید چرندیات افراد در جامعه آزاد باشم. به امید آن روزی

هستم که وقتی تصمیم بگیرم، آینده ام را، مسیرم را، شریک زندگی ام را، نوع خانه و موترم را انتخاب کنم و کسی حق نداشته باشد سیاه و سفیدش را برایم تعیین کند. میخوامم از دیدن صورتم کسی بی آبرو نشود و از پوشیدن لباس دلخوامم کسی لذت نبرد و کسی مرا مایه ننگ و شرم و بدبختی اش عنوان نکند و دیگر به ناقص العقل بودنم درجامعه، مشهورنباشم. اما دریغاً که رسیدن به آرزوهایم خیلی مشکل است. میخوامم دیگر زن نباشم! اما به مرد بودنم هم افتخار نمی کنم. فقط انسان بودن به معنای واقعی اش آرزویم است. من زخم و طعم ذره ذره ی این حقارتها و مظلومیت ها را با حلقوم می چشم. من زخم و فریاد مظلومانه زنان کشورم را با گوش دل میشنوم. زخم و جیغ زدن و فریاد کشیدن این مرد نمک نشناس را میشنوم که اگر از وقت خوردن و نوشیدن اش لحظه ای دیر شد، دنیا را سر خانم یا دختر و خواهرش خراب میکند. میدانم که چگونه یوغ استعمار برخی ها بر گردن زنان گذاشته شده است، زنانی که به جرم بیرون رفتن از خانه، سرشان بریده میشود. من زخم و از تمام مردان تمامیت خواه متفرم که میخوانند از زن بعنوان پلی برای ترقی و پیشرفت خود استفاده کنند. من زخم و صدای شکسته شدن دل دخترانی که از مکتب و دانشگاه و زنانیکه از اشتغال و فعالیت منع میشوند را می شنوم. من زخم و از مرد بودن هم احساس افتخار نمیکنم. به امید آن روز که فقط انسان باشم؛ یک انسان به تمام معنای خوب، چه لذتی دارد که مفهوم انسان به معنای واقعی اش در وجود مان رخنه کند و این مفهوم در رگ، خون و استخوان های مان جوانه زند و تا اعماق وجود ریشه دواند. من زخم، اما از زن بودنم احساس حقارت نمی کنم... "ی

همچنان، بی مورد نخواهد بود متن سخنان یکی از بانوان بیست ساله نگون بخت ساکن تخار را در اینجا درج نمایم که در حالت بستری در اتاق شفاخانه، با یکی از خبرنگاران افغان انجام داده است: " نامم بازارگل است. از وقتی خود را شناختم تمام زنده گی ام در رنج و بدبختی بوده. من یگانه اولاد فامیل بودم و هنوز خود را

نشناخته بودم و معنی شوهر را هم نمیدانستم که والدینم بدون مشوره با من، مرا برای مردی که زنش در اثر ظلم و ستم خانواده گی فوت کرده بود، دادند. شوهرم آدم بیسواد و بدون کسب و کمال است. روزانه مردی کاری { مزدوری } میکند، گاهی هم از معدن ذغال سنگ می آورد و در بازار میفروشد. چند ماه میشود که کاملاً بیکاراست و با اشخاصی مثل خودش نشست و برخاست دارد. با آنها چرس میکشد. وقتی با دوستانش بخانه می آید؛ من با اطفالم اکثر شبها بیرون از خانه درهوای سرد در کاه خانه میخوابیم، چراکه یک اتاق داریم. روزها وقتی از کار می آید هرچیز را بهانه قرار داده مرا با لگد و آنچه بدست داشته باشد میزند که چرا فلان کار را درست انجام نداده ام و دشنام میدهد. از ازدواج پنج سال میگذرد، دو طفل دارم که در این مدت هرچه بالایم گذشت صبرکردم، ولی مدتی قبل شوهرم با قنداقِ تنفگ بر سرم کوبید، با برچه {برچه تنفگ} میخواست مرا بزند، من از دستش گرفتم، دستم را زخمی کرد که هنوز جای زخم آن جور نشده. بحدی به تنگ آمدم که دیگر زنده گی برایم بی معنی بود. خواستم خودکشی کنم تا خود را از این زنده گی رنج آور راحت سازم. مرگ موش { دوی مرگ موش } خوردم. وقتی استفراغ میکردم، پسرکلانم که چهارساله است فریاد کنان به حویلی دوید و گفت که بیایید که مادرم دوا خورده. همسایه ها و شوهرم بخانه آمده مرا درحال ضعف روی چهارپایی به شفاخانه انتقال دادند. سه روز بستری بوم، صحتم خوب شد؛ مرا پدر و مادرم بخانه خود شان بُردند. آنان از شوهرم پنج روز وقت گرفتند و گفتند که بعداً خود ما او را به خانه اش می آوریم. سه روز نگذشته بود و من درخانه پدرم زیر صندلی با آنها نشسته بودم که شوهرم بخانه آمد با قهر گفت که چرا به خانه نرفتم. تنفگ چژه یی در دستش بود، آنرا بطرف من گرفت، فریاد زدم و کمپلی را بر سرم کشیدم. صدای فیرخانه را تکان داد. مادرم فریاد زد که بگیرید دخترم را کشت. پدرم از پشت وی دوید، ولی نتوانست او را بگیرد. من همین کمپل را از سرم دورکردم، متوجه شدم که خون از دستم جاریست. پدر و مادرم مرا به شفاخانه بُردند، دستم را

پانسمان کردند. داکترها گفتند که استخوانِ دستم شکسته، عملیات میخواهد، اما ما بخشِ استخوان نداریم، باید به کندوز بروید، نمیدانم آیا کسی برایش قرض میدهد یا خیر. آینده ما معلوم نیست که چه خواهد شد؟ "

(ادامه دارد)